

مردم نبرد می کردند و جنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بود و چون کسان دود را بدیدند و به آنها گفته شد که پل را سوخته اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که از آن هزیمت

شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده اند و کس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه ای دود کردند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و یاران و وابستگان و جمعی از قومش با وی

حرکت کردند به آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان یزید» و چنان کردند و بسیار

کس به دور او فراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من و آنها را به یکجا فراهم

نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند، گوسفندانند که گرگ به اطراف آن دویده

است.»

گوید: یزید اندیشه فرار نداشت و چنان شده بود که وقتی در واسط بود

پیش از آنکه به عفر برسد یزید بن حکم عاصی که مادرش دختر زبیران سعدی بود

پیش وی آمده بود و شعری برای وی خوانده بود، به این مضمون:

«ملك بنی مروان به فنا می رود

«اگر این را ندانسته ای بدان»

یزید گفت: «ندانسته ام»

یزید بن حکم بن ابی العاص ثقفی گفت

«چون شاه زنده بمان

«یا با حرمت جان بده

«اگر بمیری و شمشیر تو

«در کف برهنه باشد

«معذور خواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: و چون یزید با یاران خود برفت و هزیمت را بدید گفت: «ای سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود و من اینک با توام و از تو جدا نمی شوم، دستور خویش را بگویی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزید بن مهلب آمد و گفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابسته زهیر بن سلمه از دی گوید: «شهادت می دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی خوش نباشد به خدا از پس هزیمت زندگی را مفور داشتم، به خدا نفرتم از آن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند و رفتن آغاز کردند، جمعی کافی باوی بماند و او پیش می رفت، بهر گروهی می رسید آنرا پس میراند و به هر جمعی از مردم شام می رسید از مقابل او و نیزه های یارانش به یکسو می رفتند.

گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می شنیدم که می گفت: «می خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمک مردم بصره سوی تو آید، و مردم عمان و بحرین با کشتی ها پیش تو آیند و خندق بزنند؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با من چنین می گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی بینی؟» و بدان اشاره می کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثه بن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می ترساند

«و من چنان دیده ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می کند

«مرگی که بی زبونی باشد

«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد

«عاریست»

گوید: یزید بن مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود و سوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیک وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که بر نشیند، سواران شامی سوی یزید و یارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز باوی کشته شد، محمد بن مهلب نیز کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب از بنی جابر، به نام قحل پسر عباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به خدا این یزید است، به خدا یا او را می کشم یا او مرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی بامن حمله میارند که یاران وی را از من بدارد تا من بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ما با تو حمله می کنیم.»

گوید: چنین کردند و همگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبار فرو نشست و دو گروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل بن عباس اندک رمقی

داشت، به یاران خویش اشاره کرد و جای یزید را به آنها وانمود می گفت: «من او را کشتم» و به خویشان اشاره می کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه بر قحط بن عباس گذشت که پهلوی یزید افتاده بود و گفت: «گمان دارم این بود که مرا کشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: و چون سر را پیش مسلمه آورد آنرا نشناخت، منکر نیز نشد. گوید: حواری بن زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویند و عمامه بر آن نهند» و چون چنین کرد سر را شناخت و آنرا همراه خالد بن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملک فرستاد.

ثابت، وابسته زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل بن مهلب با مردم شام به نبرد بود و از کشته شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بر یابویی تندر و کم جثه بود، گروهی زره دار بساوی بود که پیش رویش بود و چون به آنها حمله می بردند عقب می نشستند، او نیز عقب می رفت، آنگاه با کسانی از یاران خویش حمله می برد تا با دشمنان می آمیخت، آنگاه بازمی گشت و پشت سر یاران خویش می رفت و چون می دید کسی از ما بدو می نگردد به دست خویش اشاره می کرد بدو ننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبرد کردیم، گویی عامر بن عمیل از دی را می بینم که شمشیر می زد و شعری می خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیک داند

«که من با شمشیر ترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند به خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه رفت و بانگشان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، به خدا شما فراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عراق از ناحیه شما شکست ببینند. ای مردم ربیعه جانم به فدایتان لختی از روز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی وی باز آمدند، از کویفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند و گفتند: «اینجا چه می‌کنی که مدت‌هاست یزید و حبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به همدیگر خیر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت و ابسته زهیر گوید: از نزدیک خندق گذشتم، دیواری آنجا بود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب من زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره اسب بسیار سنگین بود و همینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره را بینداختم که بار اسب را سبک کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگاه یزید بن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را با آنها نبرد کرد، تا بیشتر یارانش برفتند. مردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که مسلمة آنها را پیش محمد بن عمرو فرستاد که محبوسان کرد، عربان بن هیشم سالار نگهبانان وی بود، نامه‌ای از یزید بن عبد الملك پیش محمد بن عمرو آمد که گردن اسیران را بز نو او به عربان بن هیشم گفت: «آنها را ایست

یست و می سی برون آر»

گوید: در حدود سی کس از بنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرد»

عریان به آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیک سکو آورد و کس پیش محمد بن عمرو فرستاد و برون آوردن آنها را با گفتارشان بدو خبر داد. و محمد پیغام داد که گردنهاشان را بزن.

ابو عبدالله نجیح وابسته زهیر گوید: به خدا گویی می بینمشان که می گفتند: «انالله، ما کسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز از آنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمة آمد که دستور سلامت اسیران و منع کشتنشان را همراه داشت و حاجب بن ذبیان مازنی تمیمی شعری گفت به این مضمون:

«به دینم قسم که معیطی

«در خون ما غوطه زد

«و هیچ قومی باری سنگین تر

«از خون ناحق بر نداشته‌اند

«خون کسانی را که بر ضد شما

«شمه شیر کشیده بودند

«محفوظ داشتید

«اما سواران پیرو خویش را بکشتید

«عریان با این کار سواران قوم خویش را

«محفوظ داشت

«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می گفته بود: «به خدا به آنها نپرداختم و قصد آنها نداشتم تا وقتی که گفتند: از ما آغاز کن و ما را بیرون ببر و چون بیرونشان بردم، قضیه را با ما مور کشتنشان بگفتم اما حجتشان را نپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خدا شاهد است که خوش نداشتم به جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگر ملاتم می کنند من کسی نیستم که از ملامتشان باک داشته باشم و برایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای گرفت، در حدود پنجاه اسیر پیشوی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن آورده بود. و چون کسان دیدند که می خواهد گردن آنها را بزند حصین بن حماد کلبی برخاست و تقاضا کرد سه تن از آنها، ز یاد بن عبدالرحمان قشیری و عتبة بن مسلم و اسماعیل وابسته خاندان بنی عقیل، را بدو ببخشد که بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خیر هزیمت یزید به واسط رسید، معاویه بن یزید بن مہلب سی و دو اسیر را که بدست داشت بیاورد و گردنهایشان را بزد که عدی بن اراطه و محمد بن عدی و مالک و عبدالملک پسران مسمع و عبدالله بن عزره بصری و عبدالله بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، ما را از آنرو می کشی که پدرت کشته شده اما کشتن ما در دنیا سودت نمی دهد و در آخرت نیز زیانت می زند.» اما همه اسیران را بکشت بجز ربیع بن زیاد که او را باقی گذاشت. کسان گفتند: «او را از یاد بردی؟»

گفت: «از یاد نبردمش ولی او را نکشتم از اینرو که پیری است از قوم من که حرمت و شهرت دارد و خاندانی بزرگ، در دوستی وی تردید ندارم و از سر کشی او بیمناک نیستم»

گوید: ثابت بن قطنه در باره کشته شدن عدی بن اراطه شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته شدن فزاری و پسرش عدی

» مرا خرسند نکرد.

«کشته شدن پسر مسمع را نیز خوش نداشتم

» ولی ای معاویه، این خطایی بود

» که به سبب آن کار مرا

» از جای آن به در بردی»

گوید: پس از آن پیامد تا به بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن مهلب نیز پیامد و همه خاندان مهلب در بصره فراهم آمدند که از سرانجام یزید یمنانک بودند کشتی‌های دریانورد آماده کرده بودند و همه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزید بن مهلب، وداع بر حمید ازدی را به قنديل فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود و گفته بود: «من سوی این دشمن می‌روم و اگر با آنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت می‌کنم و اگر صورت دیگر بود در قنديل خواهی بود تا خاندان من پیش تو آیند و آنجا حصار می‌شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قوم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، در بصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را در کشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریا رفتند تا برهرم بن قرار عیدی گذاشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم



اگر از این کشتی‌ها برون شدید، کسان، شما را بر بایند و به وسیله شما به خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان در آمدند و عیال و اموال خویش را بر اسبان نهادند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه بن یزید بن مهلب به بصره آمده بود خزینه‌ها و بیت‌المال را همراه داشت و گویی می‌خواست بر آنها امارت کند. اما خاندان مهلب فراهم آمدند و به مفضل گفتند: «تو بزرگتر و سرورمایی (معاویه را گفتند) \*» «تو جوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» و مفضل سالارشان بود تا وقتی که به کرمان رسیدند. در کرمان فراری بسیار بود که به دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن عبد الملك، مدرک بن ضب کلبی را به طلب خاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرک در فارس به مفضل بن مهلب رسید که فراریان به دور او فراهم آمده بودند و به تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به طرف وی بازگشتند و با او نبرد کردند و نبردشان سخت شد از جمله یاران مفضل بن مهلب و نعمان ابن ابراهیم اشتر و محمد بن اسحاق اشعث نیز کشته شدند و پسر صول پادشاه قهستان به اسیری گرفته شد عالیبه کنیز مفضل نیز دستگیر شد، عثمان بن اسحاق اشعث زخمی سخت برداشت و بگریخت تا به حلوان رسید آنجا او را نشان دادند که کشته شد و سرش را در حیره پیش مسلمة بردند.

گوید: کسانی از یاران یزید بن مهلب بازگشتند و امان خواستند که امان یافتند. مالک بن ابراهیم اشتر و ورد بن عبدالله سعدی تمیمی از آن جمله بودند. ورد در همه جنگ‌های عبدالرحمان بن محمد حضور داشته بود محمد که نواده مروان و برادرزاده مسلمة و داماد وی بود برای ورد امان خواست که بدو امان داد و چون ورد پیش وی آمد مسلمة او را ایستاده نگه داشت و همچنان ایستاده وی را ناسزا گفت که ای مخالفت

\* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشه تفرقه افکن منافق که در هر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار با جولای کننده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.  
گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمد برای مالک بن ابراهیم اشتر نیز حسن بن عبدالرحمان بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست و چون مالک بیامد او را بدید، حسن بن عبدالرحمان گفت: «این مالک پسر ابراهیم اشتر است.»  
گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم و پیش من از یاران آن دیگر محترم‌تر و مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشر داشتیم که او را نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده و اثر وی بیشتر از آن شامی، و رد بن عبدالله، بوده است.»  
گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست و انمود کند که او را می‌شناسد و خواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب و فزاریان پیوسته به آنها برفتند تا به قن‌داییل رسیدند.  
گوید: مسلمه کس پیش مدرک بن ضب کلبی فرستاد که او را نپذیرفت آنگاه هلال بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیک قن‌داییل به آنها رسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قن‌داییل شوند که وداع بن حمید مانعشان شد، هلال ابن احوز بدو نامه نوشت، اما وی از خاندان مهلب دوری نگرفت که جدایی و مخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع بن حمید بر پهلوی راست بود و

عبدالملك بن هلال بر پهلوی چپ بود که هر دو شان از دی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن حمید و عبدالملك بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: و چون مروان بن مهلب چنین دید، روان شد و می خواست پیش زنان باز گردد.

مفضل بدو گفت: «کجا می روی؟»

گفت: «می خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران و زنان خویش را می کشی، به خدا از این قوم بر آنها بیمناک نیستم.»

گوید: مفضل، مروان بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش بر رفتند و نبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابو عیینة بن مهلب و عثمان بن مفضل که جان بردند و به خاقان ورتبیل پوستانند.

گوید: زنان و فرزندان آنها را پیش مسلمة فرستاد که در حیره بود سرهایشان را نیز پیش مسلمة فرستاد که آنها را پیش یزید بن عبدالملك فرستاد، یزید نیز آنها را پیش عباس بن ولید بن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: و چون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که آن را بنگرد و به یاران خویش گفت: «این سر عبدالملك است، این سر مفضل است به خدا گویی با من نشسته است و سخن می کند.»

گوید: مسلمة گفت: «زن و فرزندشان را می فروشم.» آنها در دارالرزق بودند. جراح بن عبدالله گفت: «من آنها را از تو می خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: و جراح آنها را به یکصد هزار از مسلمة بخرید که گفت: «بیان جراح گفت: «اگر خواهی بگیر» که چیزی از آن را نگرفت و همه را رها کرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزید بن عبدالملک فرستاد که آنها را پیش آورد و گردنشان را یزد.

گوید: وقتی مسلمة بن عبدالملک از جنگ یزید بن مهلب فراغت یافت، یزید ابن عبدالملک در همین سال ولایتداری کوفه و بصره و خراسان را یکجا بدو داد و چون یزید این ولایتها را بدو داد مسلمة ولایتداری کوفه را به ذوالشامه، محمد بن عمر و معیطی، داد. چنانکه گویند از آن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند، شیبب بن حارث تمیمی به کار بصره پرداخت و آنجا را مضبوط داشت و چون بصره به قلمرو مسلمة پیوست عبدالرحمان بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد و نگهبانی و حادثات آنجا با عمر ابن یزید تمیمی شد.

گوید: عبدالرحمان میخواست مردم بصره را کشتار کند، عمر بدو گفت: «میخواهی مردم بصره را کشتار کنی اما در کویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگر مردم بصره تو و یارانت را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این کار مهیا شویم»

گوید: آنگاه عمر کس پیش مسلمة فرستاد و آنچه را عبدالرحمان میخواست کرد، بدو خبر داد، مسلمة عبدالملک بن بشر را به عاملی بصره فرستاد و عمر بن یزید را بر نگهبانی و حادثات باقی گذاشت.

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمة بن عبدالملک، سعید بن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که او را سعید خذینه می نامیدند و این لقب را چنانکه گویند، از آنرو به وی دادند که مردی نرمخوی و آسانگیر و خوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بربک بختی بود و کاردی به کمر خویش آویخته بود، شاه ابهر پیش وی رفت، سعید تنها یک جامه به تن داشت که رنگین بود و اناث رنگین اطراف وی بود، و چون از پیش وی برون شد بدو گفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم وار بود (خزینیه) با زلفان سکینه‌وار» از اینرو لقب خزینیه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خزینیه می‌گفتند.

گوید: مسلمه از آنرو سعید خزینیه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید  
در ولایت‌داری خراسان  
در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خزینیه را ولایت‌دار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سوره بن حردار می‌را آنجا فرستاد که چنانکه گفته‌اند یکماه پیش از سعیده خراسان رسید و شعبه بن ظهیر نهشلی را عامل سمرقند کرد که با بیست و پنج کس از خاندان خویش سوی آنجا رفت و راه آمل گرفت و به بخارا رسید و دو بیست کس از آنجا همراه وی شدند و به سغد رفت که مردمش در ایام ولایت‌داری عبدالرحمان بن تعیم غامدی که هیجده ماه ولایت‌دار آنجا بوده بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد و ساکنان آنجا را از عرب و غیر عرب ملامت کرد و ترسو خواند و گفت، «میان شما زخمی ای نمی‌بینم و ناله ای نمی‌شنوم» و عذر آوردند که عاملشان علباء بن حبیب عبدی که کار جنگ را به عهده داشته ترسو بوده است.

گوید: پس از آن سعید بیامد و عاملان عبدالرحمان بن عبدالله قشیری را که در ایام عمر بن عبدالعزیز ولایت‌دار شده بودند بگرفت و به زندان کرد و عبدالرحمان درباره آنها با وی سخن کرد.

سعید گفت: «درباره آنها خبر داده‌اند که چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می‌کنم» و هفتصد هزار بابت آنها تعهد کرد، بعدها سعید از او مطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی و عبدالعزیز بن عمرو زبیدی و منتجع بن عبدالرحمان ازدی و قعقاع ازدی (و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزید بن مهلب بوده‌اند و اموالی از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدو گفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را بر خری نشانند و از کهندژ مرو بیاوردند و بر فیض بن عمران عبور دادند که سوی وی رفت و بینش را بگرفت.

جهم بدو گفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند و ترا حد زدم چنین نکردی» و سعید بر جهم خشم آورد و یکصد تازیانه بدوزد. و چون جهم ابن زحر را میزدند مردم بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم و هشت کس (کذا) را که به زندان بودند به ورقاء بن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این کار معاف بماند و او را معاف داشت.

گوید: عبدالحمید بن دثار، با عبدالملک بن دثار وزیر بن نشیط وابسته باهله که شوهر ما در سعید خذینه بود گفتند: «زندانیان اینان را به ما واگذار» که به آنها وا گذاشت که جهم و عبدالعزیز بن عمر و منتجع را زیر شکنجه کشتند و قعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیک مرگ بودند.

گوید: اینان همچنان در زندان بی‌دند تا ترکان به غزا آمدند. پس سعید بگفت تا کسانی را که از آن جمله باقیمانده بودند رها کردند و چنان بود که سعید می‌گفته بود خدا زبیر را زشت بدارد که جهم را کشت.

در این سال مسلمانان به غزای سغد و ترکان رفتند و نبرد قصر باهلی در این سال میان آنها رخ داد.

و هم در این سال سعید خذینه، شعبه بن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید  
شعبه را معزول کرد و سبب نبرد  
قصر باهلی چه بود؟

علی بن محمد گوید: وقتی سعید خذینه به خراسان آمد گروهی از دهقانان را پیش خواند و با آنها مشورت کرد که چه کسانی را به ولایات بفرستد که جمعی از عربان را نام بردند که آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت آوردند.

گوید: روزی که کسان پیش وی رفته بودند به آنها گفت: «من به این ولایت آمدم و مردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، درباره آنها پرسش کردم که ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می‌کنم که مرا درباره عاملانم خبر دهید.» و جماعت از آنها به نیکی یاد کردند.

گوید: اما عبدالرحمان بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی نمی‌گفتم اما تاکید کردی، تو با مشرکان مشورت کردی، آنها از کسانی نام برده‌اند که مخالفتشان نکنند و مانند خودشان باشند، اطلاع ما درباره آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست و گفت: «سخت مگیر، به نیکی و ادب

کن و از مردم نادان روی بگردان! برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبه بن ظهیر را از سغد معزول کرد و عثمان بن عبدالله را به کار جنگ آنجا گماشت و سلیمان بن ابی السری و ابسته بنی عوفه را عامل خراج آنجا کرد، معقل بن عروه قشیری را عامل هرات کرد که سوی آنجا رفت.

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند و خذینه نامیدند و ترکان در او طمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد و سوی سفد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که پیامدند تا به نزدیک قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله را که در آن قصر بود به زنی بگیرد و کس فرستاد و از او خواستگاری کرد، که پذیرفت و او سپاه فراهم کرد و امید داشت که ساکنان قصر را اسیر کند و زن را بگیرد. کور- صول پیامد و مردم قصر را محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمک دیر برسد و بر سر چهل هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به گروگان دادند. عثمان بن عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهار هزار کس از همه قبایل با وی روانه شدند، شعبه بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبه بن ظهیر نهیلی بود و بلعاب بن مجاهد غزوی از بنی تمیم، و عمیره بن ربیع، ملقب به عمیره الثرید از بنی عقیف و غالب بن مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن داره از غطفان و حلیم شیبانی و حجاج بن عمر و حسان بن معدان و اشعث، ابوحطامه، و عمرو بن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردو زدند مسیب بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمده ترک می‌روید، نیروی عمده خاقان و دیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است و اگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد و صبوری دارد بیاید» یک هزار و سیصد کس باز گشتند و او با بقیه برفت و چون فرسخی طی کرد با کسان همان سخن گفت که در آغاز گفته بود و یک هزار کس کناره گرفتند آنگاه فرسخی دیگر برفت و همان سخن را گفت و یک هزار دیگر کناره گرفتند، آنگاه برفت.



گوید: بلدشان اشهب بن عبید حنظلی بود، وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرود آمد، ترک خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی نمانده که با ترکان بیعت نکرده باشد بجز من که سیصد جنگاور دارم که با تو اند، خبر دارم که با ترکان بر سرچهل هزار صلح کرده اند و هفده مرد به آنها داده اند که گروگان باشند تا مال الصلح را بگیرند و چون ترکان از حرکت شما خبر یافتند گروگانهای را که به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله گروگانها نهل بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشهب بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصر را بگشایند.

گوید: مسیب همان شب دو کس را فرستاد، یکی از عرب و یکی از عجم که بر اسبان خویش برفتند، به آنها گفت: «وقتی نزدیک رسیدید اسبان خود را به درخت بیندید و از کار قوم خبر یابید.»

گوید: آنها در شبی تاریک برفتند، ترکان آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس آنجا نمی رسید؛ نزدیک قصر رسیدند، مراقب بر آنها بانگ زدگفتند: «بانگ مزین، بلکه عبدالملک بن دثار را بخوان» و چون او را بخواند به وی گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمک برای شما آمده»

گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی، آیا می توانید امشب و فردا از خویش دفاع کنید؟»  
گفت: «همسخن شده ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم و به مرگ سپاریم و همگی بمیریم»

گوید: آن دو کس پیش مسیب بازگشتند و خبر را با وی بگفتند که با همراهان خویش گفت: «من سوی این دشمن می روم، هر که می خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد و با وی بیعت مرگ کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت تر شده بود و چون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شد و تصمیم گرفت به آنها شبیخون زند، آنگاه بر نشست و باران خویش را به صبوری خواند و به سرانجام جان بازان و صبوران و حرمت و غنیمتی که اگر ظفر یافتند درد دنیا دارند ترغیبشان کرد و گفت: «اسبان خویش را پوزه بند بزید و بکشید و چون به این قوم نزدیک شدید بر نشینید و صادقانه حمله برید و تکبیر گوید و شعارتان «یا محمد» باشد به دنبال فراری مروید، به اسبان پردازید و آنرا پی کنید که پی کردن اسبان برای آنها سخت تر از شماس است، اندک صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندک نیستید که وقتی هفتصد شمشیر بر ضد سپاهی به کار افتد آنرا بشکند اگر چه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را بر پهلوی راست نهاد، یکی از ربیعه را به نام ثابت قطنه بر پهلوی چپ نهاد و چون دو تیررس با آنها فاصله داشتند تکبیر گفتند و این به وقت سحر بود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان در اردویشان افتادند و اسبان را پی کردند. ترکان ثبات آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند و تاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان کردند و دنباله اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که بختری، ابو عبدالله مرثی، و محمد بن قیس غنوی، و به قولی محمد بن قیس عنبری و زیاد اصفهانی و معاویه بن حجاج و ثابت قطنه از آن جمله بودند. بختری نبرد کرد تا دست راستش جدا شد و شمشیر را به دست چپ گرفت که آن نیز جدا شد و بادو دست خویش دفاع می کرد تا کشته شد. محمد بن قیس غنوی یا عنبری و شیب بن حجاج طایی نیز کشته شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت شدند و ثابت قطنه ضربتی به یکی از بزرگان شان زد و او را بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنها را تعقیب مکن که از ترس نمی دانند تعقیبشان می کنید یانه، سوی قصر روید و از کالای آنجا بجز نقد چیزی برندارید و کسی را که توان راه رفتن دارد بر نشانید»

و نیز مسیب گفت: «هر که به خاطر ثواب زن یا کودک ناتوانی را بردارد

پاداش وی با خداست و هر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست او را بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند و هر که را آنجا بود برداشتند یکی از بنی فقیم به نزد زنی رسید که بدو گفت: «مرا کمک کن که خدایت کمک کند» مرد فقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنباله اسب سوار شو» زن برجست و بردنباله اسب جای گرفت که در کار سوار شدن از مردی ماهر تر بود، مرد فقیمی دست پسر وی را که کودک خردسال بود بگیرف و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سر خویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال حریری»

گفت: «او را تسلیم نمی کنم»

گوید: ترك خاقان به نزد هلال حریری رفت که سی و چند زخم داشت، او را ببرد که بهی یافت و در نبرد دره با جنید کشته شد.

گوید: ترکان روز بعد باز آمدند و در قصر کسی را ندیدند و چون کشتگان خویش را بدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی نبوده اند»

گوید: در آن شب ابوسعید معاویه بن حجاج طایبی کور شد و دستش شل شد و از کار بماند و چنان بود که از جانب سعید عامل ولایتی شده بود و چیزی از بقایای وی را برون زدند، سعید وی را به شداد بن خلیل باهلی سپرد که به حسابش کشد و از او بگیرد.

گوید: شداد بر او سخت گرفت و او گفت: «ای گروه قیسیان، من مردی توانا و تیزبین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم شل شد همراه کسان دیگر

نبرد کردم تا آنها را که در خطر کشته شدن و اسارت بودند نجات دادیم، اینک یار شما با من چنین می کند، وی را از من بدارید». پس او را رها کرد.

عبدالله بن محمد به نقل از کسی که در شب قصر باهلی حضور داشته گوید: «در قصر بودیم و چون تلاقی شد پنداشتیم قیامت پیاشده، از بس که همه قوم و تصادم آهن و شیئه اسب می شنیدیم»

در این سال سعید خذینه از نهر بلخ عبور کرد و به غزای سفد رفت که پیمان شکسته بودند و ترکان را بر ضد مسلمانان یاری کرده بودند.

سخن از کار مسلمانان  
و سعید در غزای سفد

سبب این غزای سعید چنانکه گفته اند، آن بود که وقتی ترکان سوی سفد باز گشتند کسان با سعید سخن کردند و گفتند: «از غزای مانده ای در صورتی که ترکان حمله آورده اند و کافر شده اند» پس سعید از نهر عبور کرد و آهنگ سفد کرد و ترکان و گروهی از مردم سفد به مقابله وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعید گفت: «تعقیبشان مکنید که سفد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما که هزیمتشان کرده اید، مگر می خواهید نابودشان کنید؟ شما ای مردم عراق بارها با خلیفگان نبرد کرده اید، آیا شما را نابود کرده اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتند تا به جایی رسیدند که دره ای میان آنها و مرج فاصله بود، عبدالرحمان بن صیح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد و جز آنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند و ترکان آنها را بدیدند و کمینی نهادند وقتی سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبرد کردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تا از کمینگاه گذشتند، ترکان به مقابله مسلمانان برون آمدند و مسلمانان

به هزیمت برفتند تا به دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته اند: آنروز شعبه بن ظهیر و باران وی کشته شدند، جمعی دیگر گفته اند در آنروز ترکان باجماعتی از مردم سفد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. در آن وقت پادگان از تمییز بود ناگهان به ترکان برخوردند که از جنگلی برون آمده بودند. سالار سواران تمیم شعبه بن ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می گفت: «تاکی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده ای» باسخنان بسیار دیگر که مردم اردو را بگریانید.

گوید: در حدود پنجاه کس کشته شد و پادگانیان هزیمت شدند و بانگ کما-خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن مهلب عدوی گوید: وقتی خبر به ما رسید من نخستین کس بودم که سوی آنها رفتم براسبی اصیل سوار بودم، کشته عبدالله بن زهیر را زیر درختی دیدم، گفתי خاریشتی بود از بس تیر خورده بود.

خلیل بن اوس عشمی یکی از بنی ظالم که جوان بود سوار شد و بانگ زد: «ای بنی تمیم، من خلیلم، سوی من آید» و جمعی بدو پیوستند که همراه آنها به دشمن حمله برد که آنها را بداشتند و از کسان برانندند تا امیر و جماعت یامدند و دشمن به هزیمت رفت و از آن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تا وقتی که نصر بن سیار ولایتدار شد و سالاری بنی تمیم به حکم بن اوس برادر خلیل رسید.

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سوره بن حر به حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «پیکار در راه خدا را بگذارم و بروم!»

گفت: «ای نبطی»

گفت: «خدا آب رویت را ببرد»

گوید: «کنیه حیان نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما از سمرقند نگذشت بار اول در مقابل دشمن جای گرفت و حیان وابسته مصقلة بن هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیر با مردم سفد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیر مؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که دودی برخاسته و در باره آن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافر شده اند و بعضی از ترکان نیز با آنها هستند»  
گوید: پس با آنها نبرد کرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب آنها ساخت بکوشیدند، اما منادی سعید ندا داد: تعقیشان مکنید که سغد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما آنها را هزیمت کرده اید، مگر می خواهید نابودشان کنید، ای مردم عراق، شما بارها با امیر مؤمنان نبرد کرده اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد پیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که گفتند: «ای کاش با دشمن روبرو شویم و با آنها در آویزیم»  
گوید: و چنان بود که وقتی سعید دسته ای می فرستاد که توفیقی می یافتند و غنیمت و اسیر می گرفتند، اسیران را پس می داد و دسته را عقوبت می کرد. هجری شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«و با بازیچه ای سرگرم بودی

«... ت برهنه بود

«وشمشیرت در نیام

«نسبت به دشمنان عروسی نهمان بودی

«ونسبت به ما چون شمشیر تیز

«چه نیک بودند سفیدیان وقتی جدا شدند

«وشگفتا از تدبیر تو که تردید آمیز بود»

گوید: سوره بن حر که از سخن حیان که گفته بود، خدا آب رویت را ببرد کینه وی را به دل گرفته بود به سعید گفت: «این برده بزرگترین دشمن عربان و عاملان است خراسان را بر ضد قتیبه بن مسلم بشور انید بر ضد تو نیز قیام می کند و خراسان را می شوراند، آنگاه در یکی این قلعه ها حصار می شود»

سعید گفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چند روز صبر کرد، سپس در مجلس خویش شیرخواست گفته بود که طلای را اصلاح کنند و در ظرف حیان بیندازند، حیان شیر را که به طلا آمیخته بود بخورد پس از آن بر نشست، کسان نیز بر نشستند و تا بار کث برفتند که چهار فرسنگ بود، گویی به تعقیب دشمنی بود، حیان چهار روز بیود و روز چهارم بمرد.

گوید: سعید برای کسان ناخوشایند شده بود او را ضعیف می شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به نام اسماعیل از خاصان مروان بن محمد بود، به نزد خذینه از اسماعیل و آن دوستی که با مروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه کیست؟» و اسماعیل به هجای او شعری گفت به این مضمون:

«خذینه پنداشته که من دورگه ام

«اما خذینه شانه و آینه دارد

«با بخور سوزها و سر مه دانه ها و سازه ها،

«و بر گونه اش نقطه هاست»

در این سال مسلمة بن عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی شام رفت.

سخن از سبب عزل مسلمة از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟

سبب آن به طوری که علی بن محمد گوید چنان بود که وقتی مسلمة ولایت عراق و خراسان یافت بسبب خراج چیزی نفرستاد، یزید بن عاتکه می خواست معزولش کند اما از او شرم داشت، بدو نوشت: «یکی را به کار خویش جانشین کن و بیا» گویند: مسلمة با عبدالعزیز بن حاتم مشورت کرد که پیش یزید بن عاتکه رود، به منظور دیدار.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر شوق دیداروی داری سخت خطرناکی که از دیدار وی دیری نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیه عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می بینی»

گوید: مسلمة حرکت کرد و چون به دورین رسید عمر بن هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن هبیره پیش مسلمة آمد که بدو گفت: «ای ابن هبیره کجا می روی؟»

گفت: «امیر مومنان مرا فرستاده که اموال بنی مهلب را به تصرف آورم»

گوید: و چون ابن هبیره از پیش مسلمة برفت کس پیش عبدالعزیز فرستاد که پیامد بدو گفت: «اینک ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می بینی» گفت: «به تو گفته بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»



گفت: «این شگفت آورتر از آن دیگر است، وی را از جزیره برمی دارد و برای تصرف اموال بنی مهلب می فرستد»  
 گوید: طولی نکشید که مسلمه خبریافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده و با آنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می رفت

«وفزاره به چرا آمد که چراگاه براو خوش مباد

«پسر بشر معزول شد

«پسر عمرو نیز پیش از او شده بود

«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است

«چنان دانم که اگر فزاره امارت یابد

«زود باشد که اشجع نیز

«در کار امارت طمع آرد

«از جمله مخلوق خدای

«آنها و امثال آنها

«در چیزی که فزاره بدان رسیده

«طمع نتوانستند بست»

مقصود از ابن بشر عبدالملک بن بشر بن مروان است. و از ابن عمرو، مجدذوالشامه پسر عمرو بن ولید و از برادر هراتی، سعید خذینه پسر عبدالعزیز که از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این سال عمر بن هبیره، درارمینیه بارو میان غزا کرد و هزیمتشان کرد و مردم بسیار به اسیری گرفت که گفته اند: هفتصد اسیر بود.

در همین سال، چنانکه گویند، میسره فرستادگان خویش را از عراق به خراسان روانه